



پیغام عشق

قسمت چهارصد و هشتاد و نهم





خانم بهار



خلاصه شرح غزل ۲۵۰۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۶ گنج حضور

امیرِ دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری
که عاشق باش تا گیری زِ نان و جامه بیزاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

ای انسان، امیر دل، خداوند هر لحظه به طور پیوسته با به وجود آوردن یک اتفاق به تو پیغام می دهد که اگر دلی از جنس زندگی داری پس «عاشق باش» یعنی دلت را با فضاگشایی در اطراف اتفاقات عدم کرده، مرکزت را با شناسایی همانیدگی ها و دردها و انداختن آن ها عوض کن، با من هشیارانه یکی شو و حس یکتایی کن تا از نان که نماد همانیدگی ها و چیزهایی ست که در مرکزت گذاشته ای و از جامه و لباسی که هر لحظه هشیاری ات به صورت یک فکر می پوشد بیزار شده و از آن ها پرهیز کنی. به عبارت دیگر اگر تو مجدداً هشیارانه با فضاگشایی های پی در پی با خداوند به وحدت برسی، از تمام همانیدگی ها به صورت فکر و لباس حاصل از آن ها دوری خواهی کرد و دیگر آن ها را به مرکزت راه نخواهی داد.

تو را گر قحط نان باشد، کند عشقِ تو خبازی
وگر گم گشت دستارت، کند عشقِ تو دستاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

—خبازی: نانوایی گری

تو با دید کمیاب اندیش ذهن حس می کنی همه چیز کمیاب است، اگر فضای درونت را باز کنی و مرکزت را عدم نمایی؛ این عشق برای تو نان خواهد پخت، به فراوانی زندگی دست می یابی و انعکاس فراوانی خداوند در زندگی ات آشکار می شود. و اگر دستارت، عقل من ذهنی و همانیدگی هایت گم شود، آن روی عشق که خرد خداوند است تو را هدایت کرده و از عقل زندگی برخوردار می شوی.

بین بی‌نان و بی‌جامه، خوش و طیار و خودکامه
ملایک را و جان‌ها را برین ایوانِ زنگاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

—طیار: پرواز کننده، چست و چالاک، تیزرو
—خودکامه: مستبد، خودسر، در اینجا به معنی کامروا و آزاد است.
ای انسان، به فرشتگان و عارفان، جان‌های زنده‌شده به خدا نگاه کن که چگونه بدون همانیدگی‌ها و بدون جامه
فکر در فضای یکتایی این لحظه شاد و در حال پرواز، کامروا و آزاد بوده و در این جهان، در کائنات زندگی
می‌کنند و به همانیدگی‌ها نیازی ندارند.

چو زین لوت و ازین فُرنی شود آزاد و مُستَغنی
پی مُلکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

—فُرنی: نوعی طعام است که با آرد برنج، شیر و شکر درست می کنند.
—مُستَغنی: توانگر، بی نیاز

اگر هشیاری انسان در اثر فضاگشایی های پی در پی در اطراف وضعیت های زندگی از غذا و شیرینی ای که دیگر این جهان به صورت همانیدگی ها، تأیید و توجه و برتری بر دیگران و ... می پزد آزاد و بی نیاز شود؛ در این حالت تمام توجه و تمرکزش دنبال قلمرو دیگری ست که در اثر زنده شدن به خدا در درونش گشوده می شود. او دیگر با مرکز عدم نیازی به چیزهای این جهانی ندارد.

وگر در بند نان مانی، بیاید یار روحانی
تو را گوید که: یاری کن، نیاری کردنش یاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

ولی اگر در بند نان، در حالت همانیدگی با باورها، دردها و چیزهای این جهانی بمانی و نخواهی همانیدگی‌ها را
بیندازی و مرکزت را عدم کنی، در این صورت یار روحانی، خداوند، می‌آید و به تو می‌گوید که بیا فضای درونت را
بگشا و به من کمک کن تا از طریق تو، شادی، آرامش، خرد، انرژی و برکاتم را در جهان پخش کنم. اما تو با
مرکز همانیده و حفظ من‌ذهنی و فکر و عمل براساس آن‌ها نمی‌توانی از کمک خدا برخوردار شده و به او کمک
کنی.

عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را
تو زین جوع البقر یارا، مکن زین بیش بقاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

-روان کردن چشمه: اشاره به چشمه‌ای که از سنگ برای موسی بیرون آمد.

-جوع البقر: نوعی بیماری که بیمار از خوردن احساس سیری نکند.

-بقاری: گاوداری، گاوچرانی

عصای عشق که در این جا نماد فضاگشایی در اطراف اتفاقات است، می تواند از سنگ خارا، من ذهنی سفت و دل پر از همانیدگی و درد ما چشمه آب روان زندگی را جاری کند. ای هشیاری، تو نیز به خاطر بیماری سیری ناپذیری من ذهنی که هرچه از همانیدگی ها می خورد سیر نمی شود بیشتر از این مانند گاوان گرسنه از علف های این جهانی چرا نکن و موتور خواستن من ذهنی را فعال نگردان بلکه به عنوان حضور ناظر به ذهنت نگاه کن و خاصیت سیری ناپذیری من ذهنی ات را شناسایی کرده و از آن پرهیز کن.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰

«وَإِذْ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَّشْرِبَهُمْ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعَثُّوا فِي الْأَرْضِ مَفْسِدِينَ»

و به یاد آرید آنگاه را که موسی برای قوم خود آب خواست. گفتیم: عصایت را بر آن سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن بگشاد. هر گروهی آبشخور خود را بدانست. از روزی خدا بخورید و بیاشامید و در روی زمین به فساد سرکشی نکنید.

[اگر این من‌ذهنی هر لحظه در درون فضای گشوده‌شده قرار گیرد، هشیاری به‌صورت آب روان از همانیدگی‌ها آزاد شده و ما را به بی‌نهایت خدا زنده خواهد کرد.]

فرو ریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه
که اوّل من برون آیم، خُمُش مائِم ز بسیاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

وقتی فضای درونم گشوده می شود سخنِ حکمت در درونم نازل شده و هر کدام از این سخنان از من خواهش و التماس می کنند که مرا اوّل بگو؛ بنابراین من از زیادی کلامی که در ذهنم نوشته می شود، خاموش شده تا زندگی از طریق من سخن بگوید.

أَلَا يَا صَاحِبَ الدَّارِ رَأَيْتُ الْحُسْنَ فِي جَارِي
فَأَوْقَدَ بَيْنَنَا نَارًا يُطْفِئُ نُورَهُ نَارِي

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

ای صاحبِ خانه، جمال را در همسایگیِ خود دیدم، میان ما آتشی برافروز که نور آن آتشم را فرو نشاند.
خداوندا، تو صاحب‌خانه دلم هستی و من با فضاگشایی زیبایی را در تو دیدم. تو در من ذهنی همسایه
دیواربه‌دیوار من هستی. در این حالت که من هنوز در من ذهنی هستم فضا را در اطراف وضعیت‌های زندگی‌ام
می‌گشایم، تو آتش عشق را در درونم روشن کن تا نور آن، آتشِ دردهایم را فرونشاند.

حدیث

«تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ جُزْ يَا مُؤْمِنٌ، فَقَدْ أَطْفَأَ نُورُكَ نَارِي.»

آتشِ دوزخ [درون انسان] به مؤمن [انسان زنده‌شده به خدا] می‌گوید: ای مؤمن، بگذر، که نور تو آتش مرا
خاموش می‌کند. [چراکه تو از طریقِ قرین و ارتعاش روی من اثر می‌گذاری.]

چو من تازی همی گویم، به گوشم پارسی گوید
مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

—بدخدمتی: کوتاهی کردن در خدمت و وظیفه
مولانا می گوید: وقتی من به عربی شعر می گویم؛ زبان فارسی به گوشم می گوید: مگر من در خدمت کردن و
انجام وظیفه کوتاهی کردم، چرا به جای فارسی به عربی شعر می گویی؟

نکردی جُرمِ ای مَهْرو، ولی انعامِ عامِ او
به هر باغی گُلی سازد، که تا نبُود کسی عاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

—عاری: تهی، بی بهره و عریان

ای زیبا رو، زبان فارسی بسیار زیباست و تو هیچ جرمی نکرده‌ای؛ من همهٔ شعرم را به فارسی می‌گویم و در گلستان زبان فارسی مرتب گل می‌کارم اما بخششِ عامِ خداوند ایجاب می‌کند که انسان در هرجایی به زندگی ارتعاش کرده و در گلستان هر زبانی گلی بکارد تا هیچ‌کس از فراوانی و بخششِ خداوند بی‌بهره نماند.
[البته انسان با من‌ذهنی به دیگران روا نمی‌دارد، بخششِ عامِ خداوند را نفهمیده و براساس محدودیت و کمیابی کار می‌کند یعنی اگر چیزی بداند نمی‌خواهد آن را به کسی یاد بدهد.]

غلامان دارد او رومی، غلامان دارد او زنگی
به نوبت روی بنماید به هندو و به ترک‌کاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

—ترکاری: ترک بودن، زیبا بودن، بر عکس من‌ذهنی که زشت است.
خداوند هم غلام رومی و هم غلام زنگی دارد و مرتب و به نوبت آن‌ها را به صورت شادی و درد به کار می‌اندازد تا
انسان متوجه شود که غلام هندو من‌ذهنی‌ست و باید فضا را بگشاید و به خدا زنده شود. و وقتی فضای درون
انسان در اثر فضاگشایی عدم شده، هشیاری آزاد می‌شود آن ترک زیباروی زندگی در او بالا آمده و خودش را
نشان می‌دهد؛ در این حالت انسان می‌تواند زیبایی اصیل زندگی را در خود شناسایی کرده و به آن زنده شود.

غلام رومی یش شادی، غلام زنگی یش اَنده
دَمی این را، دَمی آن را دهد فرمان و سالاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

غلام رومی اش فضاگشایی، شادی اصیل و بی سبب است، اما غلام زنگی اش غم و درد من ذهنی ست. زندگی یک لحظه به این غلام رومی و لحظه‌ای به آن غلام زنگی من ذهنی فرمان می‌دهد که در ما کار کنند و آن‌ها را هر لحظه بر ما مسلط می‌گرداند تا ما را بیدار کنند که نباید درد بکشیم، باید متوجه شویم که زندگی ما را احاطه کرده و اداره می‌کند، ما باید با فضاگشایی سبک زندگی بر حسب همانیدگی‌ها را به هم بریزیم.

همه روی زمین نبود، حریف آفتاب و مه
به شب پشت زمین روشن شود، روی زمین تاری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

-تاری: تاریک

همان طور که آفتاب و ماه می تابد همه زمین را روشن نمی کند بلکه تنها قسمتی از آن روشن بوده و بقیه اش تاریک است. در شب پشت زمین روشن و رویش تاریک است. اگر انسان نیز فضا را باز کند و به صورت حضور ناظر به ذهنش نگاه کند تنها می تواند قسمتی از رنجش و درد خود را ببیند و بقیه ذهن و محتوای دردهایش را نمی تواند ببیند؛ بنابراین ما باید با فضاگشایی لحظه به لحظه خودمان را به دست زندگی بسپاریم و دائماً تماشاگر تغییر خودمان به وسیله کن فکان شویم.

شبِ این، روزِ آن باشد، فراقِ آن، وصالِ این
قدح در دور می گردد، زِ صحتِها و بیماری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

شب من ذهنی روز هشیاری ست؛ اگر ذهن خاموش و من ذهنی ساکت باشد، روز هشیاری است، ولی اگر فراق و جدایی هشیاری باشد، من ذهنی فعال بوده و وصال ذهن است؛ بنابراین یا دید من ذهنی فعال است و هشیاری روز و مرکز عدم کار نمی کند. یا هشیاری روز کار می کند و شب من ذهنی ست و من ذهنی در کار شما دخالتی ندارد.

قدح شراب به طور متناوب بین این دو حالت صحت و بیماری می گردد. وقتی ما در من ذهنی هستیم بیمار بوده، شراب مسموم من ذهنی را می خوریم و وقتی فضاگشایی می کنیم، سالم هستیم و شراب سلامتی و یکتایی می نوشیم.

گَرَت نَبُودَ شَبی نوبت، مَبَر گَندَم از این طاحون
که بسیار آسیا بینی که نَبُودَ جویِ او جاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

—طاحون: آسیا

ای انسان، اگر برای مدتی روی خودت کار کرده، ابیات مولانا را تکرار می‌کنی و فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایی ولی در این لحظه هنوز گندم همانیدگی‌ها و دردهای تو آرد نمی‌شود، ممکن است فکر کنی هیچ‌چیزی در تو تغییر نکرده و زندگی روی تو کار نمی‌کند؛ تو در این حالت باید صبر کنی، درد هشیارانه بکشی و از این آسیاب مولانا گندمت را به‌جای دیگر نبری، در این جهان آسیاب‌های من‌ذهنی زیاد است که جوی آب‌شان قطع بوده و گندم‌ها را آرد نمی‌کنند بلکه درشت‌ترش هم می‌کنند. با آسیاب‌های من‌ذهنی نمی‌شود گندم همانیدگی‌ها را آرد کرد تا هشیاری از آن‌ها آزاد شود.

چو من قشرِ سخن گفتم، بگو ای نغز مغزش را
که تا دریا بیاموزد درافشانی و درباری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

—نغز: خوب، نیکو، لطیف

خداوندا، حرف‌هایی که در قالب غزل گفتم پوست سخن بود، تو مغزش را در مرکز انسان‌ها زنده کن. مغز کلام این است که انسان‌ها فضا را باز کرده و به تو زنده شوند تا دریا که نماد انسان است یاد بگیرد که می‌تواند درافشان باشد، درهای حکمت درونش را بیرون آورده و در جهان پخش کند یعنی انسان باید بفهمد که دریاست و دریا باید درافشانی و درباری کند و نباید تنها در سطح من‌ذهنی سخن گفته و به خداوند تبدیل نشود.

با تشکر:

بهار



خانم سمانه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۶ گنج حضور، بخش اول

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاهِ خدا، وانگاه کور؟

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹

تنها دلی، دل است که دریای نور الهی و همچون آسمان بسیار وسیع باز شده باشد. آیا ممکن است دلی نظرگاهِ حق تعالی شود یعنی مانند پنجره‌ای باشد که خداوند از آن نگاه کند، و سپس کور گردد؟ این ممکن نیست.

خود نباشد آفتابی را دلیل
جز که نور آفتابِ مُستطیل

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸

—آفتابِ مُستطیل: آفتابِ عظیم و گسترده

به جز خود نور آفتابِ عالم تاب که به صورت عظیم و گسترده تابان است، هیچ چیز دیگری نمی تواند دلیل وجود آفتاب باشد. [یعنی انسان باید تبدیل شود، مرکزش عدم شود و آسمان درونش باز شود، آن گاه همه این ها دلیل بر این است که او هشیارانه به وحدت رسیده و زنده به خداست. اگر این چنین نباشد، دلایل ذهنی و حرف های که در ذهن زده می شود قابل قبول نیست.]

ز آن که محدود است و معدود است آن
آینه‌ی دل را نباشد حد بدان

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۸۸

زیرا همانیدگی‌هایی که در مرکز انسان است، محدود و قابل شمارش‌اند. ولی این را بدان وقتی فضای درون
گشوده شود و این همانیدگی‌ها از آینه دل زدوده شوند، آن دل حد و حصر و نهایتی ندارد.

دل نباشد، تن چه داند گفت و گو؟
دل نجوید، تن چه داند جستجو؟

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳۷

اگر مرکز انسان عدم نشود، دل او از جنس زندگی نباشد و هشیارانه به وحدت نرسد در این صورت من ذهنی چگونه می تواند گفت و گو کند و حرف بزند؟ درواقع حرف زدن بلد نیست. و اگر دل عدم، خداوند را جست و جو نکند تا به او تبدیل شود من ذهنی فقط دنبال مفهوم خدا در ذهن می گردد، او چه می داند که جست و جوی خداوند یعنی چه؟

تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم
کی نشیند آتشِ تهدید و خشم؟

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۵۵

تا وقتی که برق دل و ابرِ دو چشم انسان نباشد یعنی تا وقتی که مرکز انسان عدم نشود و هر لحظه فضاگشایی را امتحان نکند تا جرقه خلاقیت، شناسایی، عشق، زیبایی، نرمش، خرد، حس امنیت، هدایت، قدرت عمل و لطافت نرزد و نسیم زنده کننده زندگی وارد وجود انسان نشود، آتش تهدید و خشم، و دردهای من ذهنی، چگونه علاج می یابند؟

جز به شب، جلوه نباشد ماه را
جز به دردِ دل، مجو دل خواه را

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۴۹

به جز در هنگام شب ماه جلوه‌ای ندارد، یعنی به جز در شب ذهن همانیده ملاقات انسان با خدا اتفاق نخواهد افتاد و زندگی جلوه نخواهد کرد. جز با دردِ دل نباید به دنبال محبوب برآیی. یعنی جز با مرکز عدم و درد هشیارانه و کور شدن من‌ذهنی که نتواند ببیند، زندگی و خدا را نمی‌توان جست‌وجو کرد.

چون که مردی نیست، خنجرها چه سود؟
چون نباشد دل، ندارد سودِ خود

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۰۱

—خود: کلاه جنگی، کلاهخود
وقتی مردانگی در کار نباشد داشتن خنجرها چه فایده‌ای دارد و هنگامی که دل و جرأتی در میان نباشد کلاهخود
به چه درد می‌خورد؟ [وقتی فضای درون گشوده نشده و مرکز انسان عدم نیست، انسانیت، جوانمردی، پهلوانی،
قدرت بدنی و سواد و دانش فایده‌ای ندارد.]

گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟
که نباشد جانور را زین دو بد

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۴

[در داستان شیر و روباه و گرگ] شیر به روباه گفت: جگر کو؟ دل کجا رفت؟ زیرا هر جانوری ناچار این دو عضو را دارد. [خداوند به انسان می‌گوید: ای انسان که به صورت روباه جلوه‌گر می‌شوی، خودت را خیلی دانا می‌دانی، فقط از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی و عقل همانیدگی‌ها را داری، آن دل بی‌نهایت وسیع و آن ذهن ساده که من از تو می‌خواهم، کو؟ هر انسانی باید ذهن ساده و مرکز عدم داشته باشد.]

چون نباشد نورِ دل، دل نیست آن
چون نباشد روح، جز گل نیست آن

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷۸

وقتی که نور در دل نباشد، فضای درون باز نشده باشد، آن دل همانیده و هشیاری جسمی، دل نیست. جسمی هم که فاقد روح زندگی باشد، گلی بیش نیست. [گل در این جا نماد من ذهنی است. از آن رو که من ذهنی بی روح، مرده، بی انرژی، بی زندگی و پر از درد است.]

هر یکی را هست در دل صد مراد
این نباشد مذهبِ عشق و وداد

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۴۳

—وداد: دوستی

هریک از انسان‌ها در مرکزشان صدها همانیدگی و مراد دارند. که خداوند هم یکی از آن‌هاست که در ذهن او را جست‌وجو می‌کنند.
اما این مذهب عشق نیست. [مذهب عشق این است که مرکز را عدم کنی و به هیچ قیمتی آن مرکز عدم را کنار نگذاری.]

در دلت خوف افکند از موضعی
تا نباشد غیرِ اَنْتْ مَطْمَعی

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۸

خداوند از جایی، از طرف یک همانیدگی تو را دچار ترس و بیم می کند تا جز خود خداوند به هیچ جایی امید نبندی
و از هیچ همانیدگی ای زندگی نخواهی.

دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

تو خیال کردی که دل حقیقی همین مرکز پر از همانیدگی و درد است؛ از این رو از صاحب دلان یعنی انسان‌هایی
که مثل مولانا دلشان باز شده است جدا شده‌ای و از آن‌ها دل کنده‌ای.

صد جَوَالِ زَرِ بیاری ای غَنی
حق بگوید دل بیار ای مُنْحَنی

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

—مُنْحَنی: خمیده، کج و کوله، نادرست
ای کسی که همانیدگی‌ها را در مرکزت گذاشته‌ای و گمان کرده‌ای که توانگر و ثروتمند هستی اگر صد جوال پر
از زر را پیش خدا ببری او می‌گوید: ای انسان نادرست، برای من دلِ بازشده و مرکز عدم خود را بیاور.

یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۹۶

ای صاحب دل، برای آن که فرق جبر و اختیار را بیان کنی با دل گشوده شده مثالی بزن تا از طریق مثال، تفاوت جبر را از اختیار تشخیص دهی.

کاین چه بدبختی است ما را ای کریم؟
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۵۸

ای خداوند کریم، این چه بدبختی ست که ما به ذهن همانیده دچار شده‌ایم؟ هم دلمان را از دست داده‌ایم و هم دینمان را. هم مرکز عدم و هم دیدار تو را از دست داده‌ایم و بدون تو در جدایی ذهن یتیم مانده‌ایم.

از دل و از دیده‌ات بس خونِ رَوَد
تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

—مُعْجَبی: خودبینی

باید از دل و دیده‌ات خون زیادی برود یعنی باید برای بیرون کردن خودبینی و خودخواهی من‌ذهنی از مرکزت زحمت و دردهای هشیارانه زیادی بکشی.

دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد
این دل نادیده، غرقِ دیده شد

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۹

خداوندا، همین که چشم تو چشم دلم شد، مرکزِ توانست از طریقِ عدم و حضور ناظر ببیند؛ این دل نابینای
منِ ذهنی‌ام از بین رفت و قلبم تماماً غرق آن فضای گشوده شد.

هین میاور این نشان را تو به گفت
وین سخن را دار اندر دل نهفت

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۷۸

به هوش باش، مبادا نشانه زنده شدن به خدا را آشکار کنی و از آن سخن بگویی. بلکه باید آن را در قلب خود
مستور و نهان داری، بگذار آسمان درونت وسیع تر شود، حالت خوب شود، شادی بی سبب بیاید اما آن را به هیچ
کس نگو.

خاتم تو این دلست و هوش دار
تا نگرده دیو را خاتم شکار

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵۱

انگشتی تو همین قلب تو و فضای گشوده شده درون توست. هشیار باش تا این دل باز شده بسته نشود؛ دیو، نیروی یک همانیدگی، انگشتی تو را نرباید و هشیاری حضور تو را شکار نکند.

ما بشوئیم این حَدَث را تو بهل
کار دستت این نَمَط نه کارِ دل

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱

—حَدَث: مدفوع، سرگین
—بهل: رها کن، فعل امر از مصدر هَلیدن
—نَمَط: نوع، روش، اسلوب

[این بیت مربوط به قصه‌ای در دفتر پنجم است که یک شب شخصی مهمان حضرت رسول بوده؛ در آن شب غذای زیاد می‌خورد. شب هنگام خواب، رختخواب خود را کثیف می‌کند و صبح از ترس واکنش اهل منزل فرار می‌کند. درنهایت، خود حضرت رسول اقدام به شستن رختخواب کثیف آن مرد می‌کند که مردم جمع می‌شوند و به حضرت می‌گویند:] بگذار ما این مدفوع را بشوئیم. این نوع کارها کارِ دست است نه کارِ دل.

[این داستان نماد آن است که درواقع ما مرکزمان را که باید جای خدا باشد، با ایجاد درد و همانیدگی‌ها کثیف می‌کنیم. و مردم می‌گویند بگذار ما این کثافات را بشوییم و مسائل و دردهای تو را حل کنیم. در صورتی که آن‌ها را باید خود خداوند با فضاگشایی ما بشوید، کار مردم، الگوها و ابزارهای ذهنی نیست.]

با تشکر:
سمانه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

